

# نوای خضای

معصومه باقری ثالث - کارشناس علوم قرآن و حدیث

آینه نگاه نکنی؟ می‌دانم آن قدر با او یکی شده‌ای که سخت است خودت را بدون او ببینی؛ ولی بیا و امروز را کنار من بنشین و به خودت نگاه کن!... نه باشد!... اصلاً به حسن نگاه کن!

به حسن که به نظر تو زیباترین مرد دنیاست! به مردی که شیرین‌ترین لبخندها و نافذترین نگاه‌هایش را در قاب چشم‌های تو جا گذاشته است! چطور نگرانی که با گذشت زمان، طرح لبخندش را فراموش کنی و می‌ترسی عمق نگاهش

پلک‌هایت را روی هم بگذار تا شاید با جاری شدن اشک‌هایت، کمی بار دلش سبک شود... حالا چشم‌هایت را باز کن و در آینه نگاه کن... دخترک ۱۴ ساله! یک‌شبه چقدر بزرگ شده‌ای!... باینکه فقط ده روز طعم همسری را چشیده‌ای ولی پختگی و رشد یک زن کامل را می‌توان در چهره‌ات دید! می‌توانی امروز وقتی در آینه بخت نگاه می‌کنی فقط خودت را ببینی؟ می‌شود یک امروز با نگاه خودت به چشم‌های حسن در

در زده بود ولی قدر آمدنِ تو تا دم در و باز شدن آن، دیگر طاقتِ انتظار نداشت و از در بالا کشیده بود تا بلکه بتواند چند ثانیه زودتر تو را ببیند!

آن روزها با خودت فکر می‌کردی صاحبِ قلب این مردی و می‌دانستی چقدر برایش ارزشمندی! شاید آن روز که او را به عنوان یک جوانِ مؤمنِ پاسدارِ ولایی که عاشقِ امام و انقلاب است پذیرفتی و دلت را به این جوان باختی، حدس نمی‌زدی این‌طور دلِ این جوان را با پوشیه زدن و دیدار خانواده شهدا رفتن ببری! تو از آن دخترهایی بودی که در هر مجلسی پا می‌گذاشتی همه برای خوشبختی‌ات دعا می‌کردند و حالا می‌توانستی نشانه‌ی استجابِ دعای خودت و دیگران را در حسن پیدا کنی!... یادت هست مادر جان شب‌ها تک‌به‌تک نام بچه‌ها و نوه‌هایش را می‌برد و برای عاقبت‌به‌خیری و خوشبختی‌شان دعای می‌کرد؟

از خاطرت برود؛ درحالی‌که بهتر از تمام قاب عکس‌ها، جزئیات زیبایی چهره‌اش در قلبِ تو ماندگار خواهد ماند! می‌دانی او برای همین روزها خودش را در قلبت جا کرده است؟ شاید هم خودش را در قلب خدا؟ می‌بینی چه هوشمندانه خودش را به خدا نشان داده است؟ انگار دلِ به دست آوردن، هنرِ انسان‌های وارسته است که تا چه حد می‌توانند رقیق و روان، به خَلْقِ عشق بورزند و دلِ خالق را به دست آورند! یادت هست آن روز صبح که تماس گرفت و گرفتگی صدایت را شنید؛ با آن همه مشغله خودش را به خانه‌تان رساند؟ بغضش را دیدی؟ آن روز تعجب کردی... باورت نمی‌شد تو تب کنی و او برایت بمیرد؟ ولی او به هم ریخته بود!... صادقانه بی‌حالی‌تو، حالش را گرفته بود! آن روز، دو بار دیگر هم آمد و به نامزدش سر زد... یادت هست بار سوم که آمد، چه قندی در دلِ تو آب شد؟! پسر جوان

عشق این مرد است! مگر همیشه خان  
آخر سخت‌ترین نیست؟ هست! به خدا  
حق همسر از آن حقوقی است که خدا  
نسبت به آن خیلی غیرتی است و روی  
هرچه را قلم عفو بکشد، این یک جا را مو  
از ماست بیرون می‌کشد و با کسی شوخی  
ندارد! تو از این مرد، جفا که ندیدی هیچ!  
جز وفا هم ندیده‌ای! حسن تو در این ده

تو آن روزها دوست داشتی نظر این  
کامل‌زین مؤمن را راجع به خواستگارت  
بدانی... به قول مادر جان، مرد باید  
هم نمازخوان می‌بود و هم خوب نماز  
می‌خواند! و تو در نمازهای حسن جز  
عشق و اشتیاق نمی‌دیدید! به نظر تو چه  
چیزی می‌توانست به‌غیر از عشق در جان  
این جوان شعله بکشد و با شوق وصال  
آن در پایگاه هوانیروز اصفهان به نماز

شب بایستد درحالی‌که در دوران  
طاغوت، خواندن نمازهای واجب یومیه  
هم جواب پس دادن داشت؟ می‌گفتند  
وقتی به نماز می‌ایستد انگار زمین زیر  
پایش می‌لرزد و نمی‌دانستند که این  
اشتیاق وصال است که قلب این جوان  
را این‌چنین می‌لرزاند!

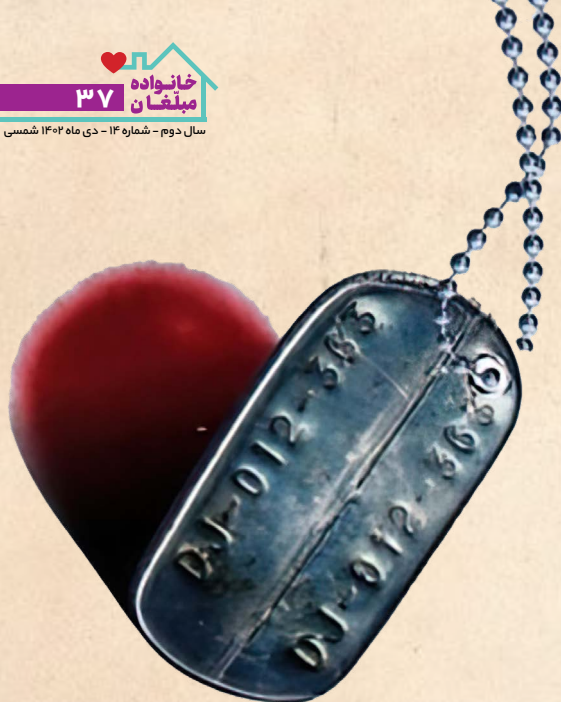
تو از همان اوایل می‌دانستی خیلی  
وقت است که این مرد، خودش را در  
دل خدا جا کرده است! و شاید به دست  
آوردن دل تو خان آخر از هفت‌خان



روز زندگی مشترک، چنان بادل توراہ آمده است که می‌توانی لذت این زندگی شیرین را با تمام زنان شهر، تقسیم کنی و برای خودت هم بماند!

وقتی این مرد از نوجوانی توانسته دلش را محکم به دل خدا گره بزند، واضح است که می‌تواند تو را آن قدر عاشق کند که رفتنش برایت این قدر سخت تمام شود! حق داری تازه عروس خانۀ حسن! همسر شهید شدن برای تو زود بود! ولی راستش وقتی کنار دست مردی مثل حسن می‌نشینی و زیر بارش قند و تور و نور و پولک، یک بلۀ عاشقانه و پردوئق به زندگی با این پرنده می‌دهی، باید فکر پرواز در افق‌های بالا راهم بکنی! تو خودت هم قبول داری اگر می‌ماند و نمی‌پرید، وجودش به این دنیا زار می‌زد! پس نظرت چیست کمی آرام شوی؟ نظرت چیست که این طور از درون شعله نکشی و قطره قطره آب نشوی؟

در این چهار ماه که از شهادت حسن گذشته است، فقط تو می‌دانی و خدا و حسن که چه حجمی از دل‌تنگی را بر شانه کشیده‌ای! یک لحظه بایست! این شانه‌های ظریف تاب این همه فشار را ندارد! همین قدر که قرار است داغش را در قلبت نگهداری کافی است! تو او را هرگز فراموش نخواهی کرد عزیزم! دیده‌ای درختی را که قطع می‌کنند، حتی وقتی جوانه می‌زند، زخم تبر را فراموش نمی‌کند! آیا تو هم می‌توانی دوباره برخیزی؟ می‌توانی دوباره جوانه بزنی؟ به دلت نگاه کن دختر! درونش پر از عشق حسن است و بیرون آن... آه عروس خانم! خواهش می‌کنم! برای بار آخر خواهش می‌کنم به پشت در دلش نگاه کن! نجابتش را ببین!... بین چقدر مؤقّر و متین ایستاده است!... ببین پاکی از چشم‌هایش می‌بارد!... قلبش را ببین! قلب یک مرد مؤمن است! پر



از لطافت و عشق به زن و زندگی‌اش!...  
 بیا امروز کمی دقیق‌تر این مرد را ببین...  
 محمدحسین برادرِ حسن نیست، بلکه  
 در محبت و مهربانی نیمهٔ دیگر حسن  
 است! او هم اهلِ رعایتِ مستحبات  
 و اهلِ مراعات است، همان‌طور که تو  
 دوست داری او هم پاسدارِ دل و دین و  
 وطن است... ببین دررگ‌های این جوان  
 هم، خونِ غیرت و جوانمردی می‌جوشد!

یک نفر آن قدر دوستت داشته باشد  
 که حتی در ادارهٔ فکر و خیال تو دست از  
 سرش برندارد و نتواند کارش را به نحو  
 احسن انجام دهد؟

بانو ببین یک نفر اینجا دنبال یک  
 ملکه برای زندگی‌اش می‌گردد! او حتی  
 نمی‌گذارد دست به سیاه‌وسفید بزنی!  
 ظرف بشویی، رخت بشویی، کارِ خانه  
 کنی! شاید یک روز در کابینت را باز کنی  
 و ببینی ظرف‌های نشستهٔ نهار را قایم  
 کرده است تا برگردد و خودش بشوید که

محمدحسین را خوب ببین ولی از  
 همین حالا به دلت بگو این هم یک  
 پرندهٔ دیگر است! که مدتی را در آشیانه  
 تو اُنس خواهد گرفت ولی نخواهد  
 ماند! اصلاً اخلاقش را ببینی خودت هم  
 می‌فهمی او هم آدم این دنیا نیست!  
 بگذار بیاید! بگذار مرد خانهاش بشود!  
 تو و او باهم شریک غمید! نمی‌خواهی  
 وقتی که دلث برای حسن تنگ می‌شود،  
 یک نفر مردانه کنارت بنشیند و اشک  
 از چشم‌هایت پاک کند؟ نمی‌خواهی

تا همین حد هم تو اذیت نشوی! شاید هم یک روز اشک‌های بی‌وقفهٔ این مرد را بر صورتش ببینی و دلت آشوب شود! بعد که کمی آرام شود بگوید: «خانم! من زنده باشم و شما رخت بشویی؟»

نمی‌خواهی کمی بیشتر به این مرد فکر کنی؟ نگاهش کن... بزرگ‌مردی و گذشتش را ببین! و اگر یک روز دیر به خانه آمد تعجب نکن! هرچند لحظه‌شماری می‌کند تا به خانه برگردد و کنار تو عزیز دلش- باشد ولی فکر می‌کنی این مرد، تازه‌دامادهای اداره را فراموش می‌کند؟ نه! حداقل می‌تواند یک شیفت به جای آن‌ها بایستد تا چراغِ عشق را در خانهٔ دیگری هم روشن کند! دلت نمی‌خواهد تو هم شریکِ مهربانی‌هایش باشی؟

خیالت راحت که تو عشقِ اولِ مردی خواهی بود که هیچ‌وقت از عشقِ میان تو و برادرش به‌جز خیر و خوشی یاد

نخواهد کرد! باور نمی‌کنی؟ اگر روزی دو سه بار صدای مردانه‌اش کنار گوش‌ات بگوید: «خانمم منو حلال می‌کنی که نتونستم مثل حسن دوستت داشته باشم؟» باور می‌کنی محمدحسین اعجوبهٔ عشق و جوانمردی ست؟! راستی دختر! با مادری نهفته در جانت چه می‌خواهی بکنی؟ به عشقِ فرزندان هم که شده، محمدحسین را دوباره به چشمِ مشتری نگاه کن!... ببین از حالا اسم فرزندانش را انتخاب کرده است و دوست دارد آن‌ها را سربازِ امام زمان تربیت کند! می‌دانی قیمتِ مردی که دغدغهٔ تربیتِ فرزندانش را دارد قابل‌محاسبه نیست؟! او می‌تواند در دوران بارداری حتی تمام کارهای شخصی تو را به دوش بگیرد تا مادرِ فرزندش، تنها به عبادت و تلاوتِ قرآن مشغول باشد! فکرش را بکن، همسرت بخواهد با نوارهای روضهٔ مرحوم کافی که گریه

را به این سربازش متمایل کند!... مگر صاحب‌قلبت، صاحب‌الزمان علیه‌السلام نیست؟



نیم دیگر را هم بسیار به محمدحسین، او هم مثل حسن راه‌های دلبری را کم طی نکرده است! خودش با آن اخلاقِ فوق‌العاده‌اش کاری خواهد کرد که یکدل نه صد دل عاشقش شوی! و نتوانی لحظه‌ای از او جدا شوی... درست جای سخت داستان تو اینجاست که به چنین دلخواهی نباید دل بسته شوی! بیا و بپذیر که خدا خیلی قبل‌تر از تو عاشق این‌هاست، بیشتر از تو دوستشان دارد و شدت اشتیاقش به این دو برادر بیشتر از توست! بیا و بپذیر که محمدحسین هم مثل حسن امانتِ خداست و هر وقت خدا

می‌کنی توجه بیشتری به نیم‌وجیبی در شکمت داشته باشی! باورت می‌شود این قدر اهل رعایت باشد؟ تازه کجایش را دیده‌ای؟ بگذار این مرد علیرغم مشغله‌ها و فشارهای جنگ هر شب زودتر از تو فرزندان را در آغوش بگیرد و آرام کند تا تو فرصت داشته باشی و وضو بگیری و طهارتِ غذای پسران حفظ شود! به نظرت نمی‌شود برای زندگی روی این مرد حساب باز کرد؟

قربانِ آن نگاهِ نگران و بی‌مقث که آینه را می‌کاود! در چهره‌ات دنبال چه می‌گردی؟ نکند می‌ترسی که نتوانی بعد از حسن دل به دلِ مرد دیگری بدهی؟ راستش را بگو، نمی‌خواهی از حسن جدا شوی یا می‌ترسی نتوانی حقِ همسری محمدحسین را درست به جا آوری؟ نترس عزیزِ دلم! نیمی از این مشکل را تو سل‌های تو حل خواهد کرد؛ از خودِ حضرت حجت علیه‌السلام کمک بخواه تا قلبت

بخواهد باید تقدیمش کنی! احسنت بانو! عشق و فراق دست و پنجه نرم کنی! و انشا  
اگر اهل رضانبودی که امین خدانی شدی الله با صبر و تسلیمی که داری از بانوان  
و خدا همسری این دو عزیزش را به تو ثروتمند روز وصال خواهی بود! حالا عروس  
نمی سپرد! حالا با افتخار به چهره ات در آینه خانم برای بار آخر می پرسم همسر شهید!  
نگاه کن! تو توسط خدا انتخاب شده ای آیا می خواهی دوباره و با افتخار، همسر  
و قرار است چند صباحی را در این دنیا با شهید شوی؟



■ نام و نام خانوادگی: محمد حسین حصیری بایگی

■ نام پدر: علی اکبر

■ تاریخ تولد: ۱۳۲۸/۰۴/۱۰

■ محل تولد: تربت حیدریه

■ تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۰۴/۰۵

■ محل شهادت: ابوقریب



■ نام و نام خانوادگی: حسن حصیری بایگی

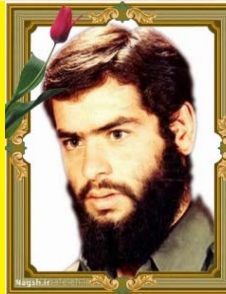
■ نام پدر: علی اکبر

■ تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۰۵/۰۵

■ محل تولد: تربت حیدریه

■ تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۱/۰۲

■ محل شهادت: شوش



### پی نوشت

۱. این متن، نتیجه مصاحبه نویسنده با همسر شهیدان سرکار خانم رضایی است.